

۱۲۱ ویرجینیا وولف را مبتکر شیوهٔ تازه‌ای در داستان‌نویسی نوین می‌دانند و بخصوص در ادبیات انگلیسی برای شکستن سنت‌های متداول داستان‌نویسی مقامی بلند و ارجمند دارد. داستان‌های او که بانثری سنگین و اسلوبی فاخر نوشته شده‌اند بیشتر نشان‌دهندهٔ احساسات رقیق و حالت‌های ذهنی و ظریف شخصیت‌های اویند. حادثه در این داستان‌ها ساده و کم‌فراز و نشیب است. بدعت‌هایش در داستان‌نویسی، زایندهٔ دید غریب او به جامعه و زندگی بود. اعتقاد داشت که داستان عکاسی نیست، حتی عکاسی خرده‌گیرانه و انتقادی از زشتی‌های زندگی نیست بلکه خلق دوبارهٔ تجربه‌هاست. در جایی گفته است: «این فاجعه و مصیبت و جنایت و مرگ و میر و بیماری نیست که ما را پیر می‌کند و می‌کشد، بلکه شیوه‌ای است که انسان‌ها نگاه می‌کنند و می‌خندند و از پله‌های اتوبوس بالا و پایین می‌روند.» با این همه، خود او تجربه‌های زیادی در زندگی نداشت و آنچه داشت او‌هام و خیالات و نیز توانایی بیان این خیالات بود و شاید که بیشتر یک ادیب بود تا نویسنده‌ای تجربه‌گرا. در دو داستان از بهترین داستان‌های او؛

یعنی خانم دالووی (۱۹۲۵) و به سوی فانوس دریایی (۱۹۲۷) اسلوب و فن، تازه و غنی اما فاقد موضوع و جوهر زندگی است. در خیالات خود دنیا و جامعه‌ای ملموس و عینی را نمی‌گنجاند بلکه قهرمانانش در آب پاکیزه و مقطر و استرلیزه، بدون نمک، بدون ماهی، بدون زندگی حیوانی و گیاهی شنا

اما برای خود او چیز بخصوصی  
نگذاشته بود مگر شاید دفتر خاطراتش  
را. پانزده جلد کوچک که با چرم  
سبزرنگ صحافی شده بود.  
می‌کنند؛ چیزی صرفاً تخیلی و ادبی،  
همچون زندگی خود او. آخرین اثرش  
میان پرده‌ها (۱۹۴۱) هرچند فاقد قدرت  
کافی است اما به عقیده بعضی از منتقدین  
از جهاتی بهترین اثر اوست. «وولف» شاید

یکی از اولین نویسندگانی باشد که در داستان‌های خود حوادث را نه بدان صورتی که اتفاق می‌افتند، بلکه بریده بریده و به شکل یک جریان ذهنی نامنظم از زبان یکی از قهرمانان کتاب بازگو می‌کند، شیوه‌ای که بعد از او به دست جیمز جویس در کتاب اولیس و در آثار فاکتور به حد کمال رسید.

وولف در زندگی اش از نوعی بیماری روانی و افسردگی روحی رنج می‌برد و چون به «آب» عشق و دلبستگی فراوانی داشت روز ۲۸ مارس ۱۹۴۱ خود را به رودخانه انداخت و خودکشی کرد. از او فقط یک مجموعه داستان کوتاه باقی مانده که چندین بار و با اسامی مختلف به چاپ رسیده است. داستان کوتاه ارثیه که به نوعی نشان دهنده اسلوب نویسندگی اوست از کتاب خانه نفرین شده ترجمه شده است.

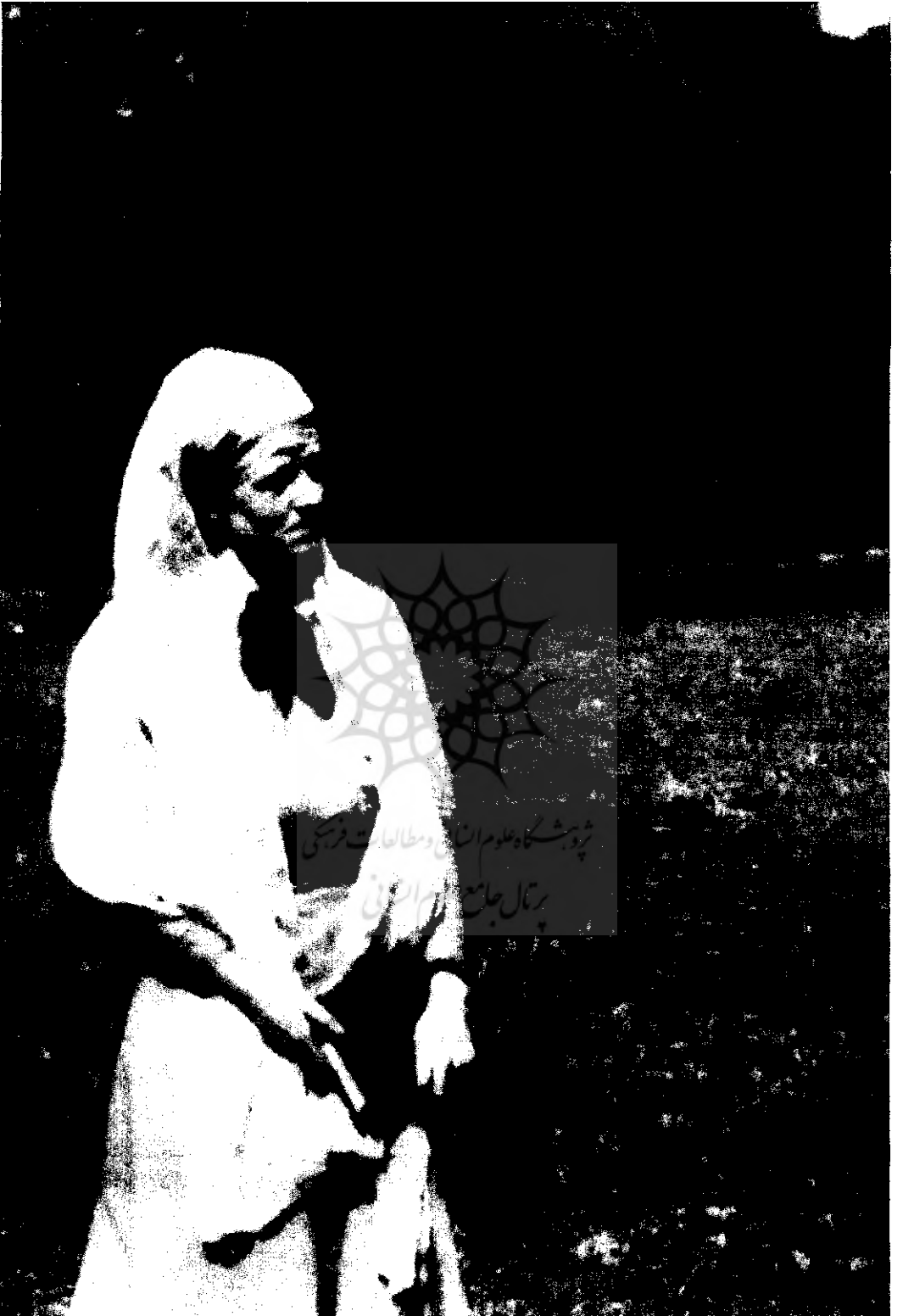
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

### تقدیم به سیسی میلر

«گیلبرت کلندن، سنجاق سینه مروارید را از بین مثنی انگشتر و سنجاق سینه که روی میز کوچکی در اتاق خصوصی زنش ریخته بود برداشت و نوشته روی آن را خواند: «تقدیم به سیسی میلر عزیزم». آنجلا به ظاهر حتی منشی خودش، سیسی میلر را هم به یاد داشته است. گیلبرت کلندن یک بار دیگر با خود اندیشید: چقدر عجیب است که آنجلا هر چیز را چنین منظم و حساب شده به جای گذاشته است. نوعی هدیه کوچک برای هر یک از دوستانش. چنان که گویی مرگ خودش را پیش بینی کرده بوده است، گرچه آن روز صبح شش هفته پیش، که خانه را ترک کرده بود، در سلامت کامل به سر می برد، همان روزی که در پیکادلی از پیاده رو به خیابان پا گذاشته بود و اتومبیل او را زیر گرفته بود. گیلبرت حالا منتظر سیسی میلر بود. از او دعوت کرده بود که به خانه اش بیاید. حس می کرد بعد از آن همه سال که سیسی میلر با آن ها به سر برده حالا بایستی این هدیه کوچک، این نشانه قدرشناسی آنجلا را به او بدهد. همان طور که نشسته بود و انتظار می کشید باز با خود اندیشید چقدر عجیب است که آنجلا هر چیز را چنین منظم و حساب شده به جای گذاشته است، برای هر دوستی هدیه ای، بر هر انگشتری، هر گردن بندی و هر جعبه کوچک چینی. و چه علاقه ای به جعبه های کوچک داشت. اسمی و تقدیم نامچه ای. و هر یک از آن ها برای گیلبرت خاطره ای را زنده می کرد. این یکی را خودش به او داده بود، این دلفین میناکاری با چشمانی از یاقوت را که آنجلا روزی در یکی از پس کوچه های ونیز دیده بود فریاد شادی او را به یاد می آورد. اما برای خود او چیز بخصوصی نگذاشته بود مگر شاید دفتر خاطراتش را. پانزده جلد کوچک که با چرم سبزرنگ صحافی شده بود پشت سرش روی میز تحریر قرار داشت. از وقتی ازدواج کرده بودند آنجلا به نوشتن خاطراتش پرداخته بود. بعضی از دعوای انگشت شمار آن ها - دعوای که نه، شاید بتوان گفت بدخلقی - بر سر همین دفتر خاطرات بود. هر وقت سرزده وارد می شد و او مشغول نوشتن بود، اغلب دفترش را می بست و دستش را روی آن می گذاشت و می گفت «نه، نه، نه، شاید بعد از مرگم» و حالا آن را به صورت ارضیه برایش به جا گذاشته بود. این تنها موردی بود که در زندگی با هم سهیم نبودند. اما گیلبرت همیشه می پنداشت که زنش بیش از او عمر خواهد کرد و در حقیقت هم اگر او یک لحظه تأمل کرده بود و به کاری که می کرد عاقلانه اندیشیده بود، حالا زنده بود. اما او چنان ناگهانی از پیاده رو به خیابان دویده بود که به گفته



پرتال جامع علم و دانش  
شهرستان خرمین



پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

راننده اتومبیل در بازجویی، فرصت هیچ کاری را به او نداده بود... در اینجا با شنیدن صداهایی در سالن رشته افکارش گسست. کلفتش بود که گفت: «خانم میلر، آقا.» خانم میلر وارد شد. او در همه عمرش خانم میلر را، نه تک و تنها دیده بود و نه البته گریان. بیش از حد ناراحت می نمود و این تعجبی نداشت زیرا آنجلا برای او بیش از یک رئیس بود، آنجلا برای او دوست و محرم راز بزرگی بود. اما گیلبرت، وقتی که صندلی را برای او پیش کشید تا بنشیند با خودش فکر کرد که سیسی میلر برای او با یک زن معمولی دیگر فرق چندانی ندارد، او با هزاران سیسی میلر دیگر. زنان شلخته و هر جایی دیگر با لباس سیاه و کیف کوچکی در دست یکسان بود. اما آنجلا با آن مایه خاص مهربانی، در سیسی میلر خصوصیات اخلاقی زیادی یافته بود. سیسی میلر برای او روحی بود محتاط و بصیر، آن چنان آرام و آن چنان قابل اعتماد که می توانستی هر رازی را با او در میان بگذاری. سیسی میلر نخست نتوانست حرفی بزند. نشسته بود و چشمانش را با دستمالش پاک می کرد. اما بعد به خود آمد و گفت: «بخشید آقای کلندن.» او هم زیر لب نجوایی کرد. البته که می فهمید. کاملاً طبیعی بود. می توانست حدس بزند که زنش برای او چه اهمیتی داشته است. سیسی میلر ادامه داد: «من اینجا چقدر راحت و خوشحال بودم» و آنقدر به اطراف نگاه کرد تا چشمانش روی میز تحریری که پشت سر او بود از حرکت باز ماند. در اینجا بود که با هم کار می کردند. او و آنجلا. زیرا آنجلا هم از وظایفی که بر دوش اغلب همسران سیاستمداران معروف است سهمی داشت. آنجلا همواره در زندگی سیاسی گیلبرت یار و یآوری بزرگ بود و به او کمک ها کرده بود. اغلب او و سیسی را پشت میز دیده بود. سیسی را که پشت ماشین تحریر نشسته بود و نامه هایی را که آنجلا دیکته می کرد می نوشت. شکی نبود که سیسی میلر هم داشت در همین باب فکر می کرد. و حالا تنها کاری که باید می کرد این بود که سنجاق سینه را که زنش برای سیسی گذاشته بود به او بدهد. به نظرش هدیه ناجوری آمد. اگر پولی برایش گذاشته بود شاید بهتر بود. یا دست کم ماشین تحریر را. اما آنچه بوده همان «تقدیم به سیسی میلر عزیزم» بود. سنجاق سینه را برداشت و با گفتار کوتاهی که به این مناسبت آماده کرده بود به او داد و گفت که مطمئن است سیسی ارزش واقعی آن را خواهد دانست؛ این سنجاق رازنش غالباً به سینه می زد... سیسی هم که آن را می گرفت، ضمن گفتاری که انگار به همین مناسبت آماده کرده بود گفت که همیشه برای او مثل گنجینه گرانبهایی باقی خواهد ماند... گیلبرت پیش خود فکر کرد که سیسی حتماً

لباس های دیگری دارد که این سنجاق مروارید تا این حد بر آن ها بی قواره به نظر نخواهد آمد. سیسی کت و دامن تنگ مشکی رنگی که دیگر حالت اونیفورم حرفه ایش را پیدا کرده بود به تن داشت. گیلبرت بعد به یاد آورد که سیسی هم عزادار بود، او هم عزای مرگ برادرش را داشت. برادری که زندگی خود را وقفش کرده بود، یکی دو هفته پیش از آنجلا مرده بود. انگار او هم در تصادف اتومبیل مرده بود. نتوانست به یاد بیاورد، فقط یادش آمد که آنجلا خبرش را به او داده بود، آنجلا، با آن مایه مهربانی، شدیداً از مرگ او متأثر شده بود. حالا دیگر سیسی میلر بلند شده بود و داشت دستکش هایش را به دست می کرد. ظاهراً احساس کرده بود که نباید مزاحمش شود. اما گیلبرت چگونه می توانست با سیسی خداحافظی کند بی آنکه از وضع آینده اش جو یا شود؟ برنامه آینده اش چه بود و چه کمکی می توانست به او بکند؟ سیسی به میز خیره شده بود، به آنجا که پشت ماشین تحریرش می نشست و حالا دفتر خاطرات آنجلا روی آن قرار داشت. سیسی که غرق در خاطره های زندگی گذشته آنجلا بود بلافاصله به پیشنهاد و کمک او پاسخی نداد. لحظه ای به نظرش آمد که سیسی مبهوت مانده و حرف او را نشنیده است، به همین دلیل سؤالش را تکرار کرد: «برنامه ات چیست، خانم میلر؟» «برنامه من؟ آه! روبرو به راه است آقای کلندن، لطفاً خودتان را ناراحت نکنید.» حرف دلپذیر او بود. و بعد جلد دیگری از دفترچه ها را گشود. به لندن بازگشته بودند. «سخت دلم می خواست جلوه کنم و این بود که لباس عروسی ام را پوشیدم.» او را می دید که کنار سِر ادوارد نشسته است، و آن پیرمرد با صلابت را که رئیسش بود، افسون می کرد. به سرعت به خواندن ادامه داد و از روی نوشته های او، صحنه هایی پی در پی از وقایع گذشته را در نظر مجسم کرد. «در مجلس عوام شام خوردیم... به یک شب نشینی در لا و گروز رفتیم. لیدی ال پرسید آیا مسوولیتم را در کسوت همسر گیلبرت درک می کنم یا نه؟ و بعد با گذشت سال ها. حالا جلد دیگری از یادداشت ها را از روی میز تحریر برداشته بود. در این یادداشت ها گیلبرت بیش از پیش غرق کارهای سیاسی اش شده بود و زنش، البته، اغلب تنها بود... ظاهراً این مسئله که بچه ای نداشتند باعث دلنگی فراوان زن شده بود، زیرا در جایی نوشته بود: «چقدر دلم می خواست گیلبرت پسری داشت!» اما عجیب این بود که خود او هیچگاه از این بابت تأسفی حس نکرده بود. زندگی اش به همان گونه که بود به اندازه کافی پُر و مشغول کننده بود. همان سال پست کوچکی در کابینه به او واگذار شده بود. پست کوچکی بود اما زنش

نوشته بود: «اطمینان کامل دارم که نخست وزیر خواهد شد!» خوب، شاید اگر اوضاع جور دیگری نشده بود همین طور هم می‌شد. در اینجا درنگی کرد تا به آنچه احتمال داشت اتفاق بیفتد بیندیشد: «خودش فکر می‌کرد سیاست قمار است، اما بازی هنوز تمام نشده است، دست کم در پنجاه سالگی.» به سرعت چند صفحه را از نظر گذراند که پر از وقایع پیش پا افتاده و مختصر بود، وقایع بی‌اهمیت و شادمانه روزمره که زندگی‌شان را شکل می‌داد. دفتر دیگری را برداشت و سرسری آن را باز کرد و خواند: «چه آدم ترسویی هستم! همین طور گذاشتم که دوباره فرصت از دست برود. اما این خودخواهی است که با وجود مشغله فکری زیادی که دارد با مسائل کوچک زندگی خودم، مزاحمش بشوم. وانگهی به ندرت اتفاق می‌افتد که شبی را با هم تنها باشیم.» معنی این حرف چه بود؟ آها، توضیحش اینجا است. اشاره‌ای بود به کار خودش در ایست‌اند. «سرانجام جرأت کردم و با گیلبرت حرف زدم. چقدر مهربان و چقدر خوب بود. مخالفتی نکرد.» صحبت آن روزشان را به یاد آورد. زنش به او گفته بود که بدجوری احساس بطلت و بیهودگی می‌کند و دلش می‌خواهد دستش به کاری بند شود. می‌خواست که او هم کاری بکند. یادش آمد که وقتی در همین صندلی‌ها نشسته بودند و این حرف‌ها را می‌زدند چقدر به زیبایی از شرم سرخ شده بود. اول کمی سر به سرش گذاشته بود و به او گفته بود مگر کار مواظبت از او و خانه برایش کافی نیست؛ با این همه، اگر خیال می‌کند که سرگرم خواهد شد مخالفتی نخواهد داشت. از او پرسیده بود که خوب این کار چه جور کاری است؟ شورایی است، کمیته‌ای است؟ و بعد گفته بود که فقط باید قول بدهد که خودش را مریض نکند. بعد مثل این بود که از آن پس هر چهارشنبه به کلیسای وایت چاپل می‌رود. یادش آمد که چقدر از لباس‌هایی که به آن مناسبت‌ها به تن می‌کرد بدش می‌آمد. اما خود او چقدر آن را جدی گرفته بود. دفتر خاطراتش پر بود از یادداشت‌هایی از این قبیل: «خانم آیا حضوراً هم او را ب.م. صدا کرده بود؟» باز هم خواند: «بعد از شام ب.م. سرزنده آمد. خوشبختانه تنها بودم.» و این فقط یک سال پیش بود؟ «خوشبختانه». چرا خوشبختانه؟ «تنها بودم» فکر کرد که آن شب کجا رفته بود؟ تاریخ آن شب را در تقویمش بررسی کرد. آن شب به ضیافت شامی در مانشن هاوز رفته بود. و این وقت ب.م. و آنجلا شب را با هم تنها بوده‌اند! سعی کرد آن شب را به یاد بیاورد. آیا در بازگشت، آنجلا به انتظار او بیدار مانده بود؟ آیا وضع اتاق عادی بود؟ آیا لیوان‌هایی روی میز بود؟ آیا صندلی‌ها نزدیک هم قرار داشت؟ اما هیچ به



یادش نیامد. هیچ چیز جز سخنرانی خودش در ضیافت شام مانشن هاوس. موضوع بیشتر و بیشتر برایش پیچیده می شد: زنش از مردی ناشناس به تنهایی پذیرایی کرده باشد. شاید جلد بعدی، ماجرا را روشن کند، با شتاب آخرین جلد یادداشت ها را برداشت، آخرین جلدی که زنش به وقت مرگ ناتمام گذاشته بود. در نخستین صفحه آن دوباره اسم آن موجود لغتی بود «به تنهایی با ب.م. شام خوردم... خیلی به هیجان آمده بود... می گفت دیگر وقتش رسیده که روحیه همدیگر را درک کنیم... سعی کردم قانعش کنم اما قانع نشد. تهدیدم کرد که اگر موافقت نکنم...» باقی صفحه را خط زده بود. در همان صفحه نوشته بود: «مصر، مصر» که نتوانست اصلاً از آن سر در بیاورد. شاید این همه یک معنی داشته باشد، این که آن مرد رذل از او خواسته که معشوقه اش شود. تنها در اتاق او! خون به صورت گیلبرت کلندن دوید. صفحه را به سرعت ورق زد. جواب او چه بوده؟ از آن پس دیگر حروف ب.م. نیامده بود. حالا دیگر فقط «او» بود، «او دوباره آمد. به او گفتم که نتوانستم به هیچ تصمیمی برسم... به او امر کردم ترکم کند.» پس او درست در همین اتاق، خودش را به او تحمیل کرده. آخر چرا آنجلا موضوع را به او نگفته؟ چطور توانسته در این باره حتی یک لحظه تردید کند؟ بعد «نامه ای به او نوشتم» و بعد چند صفحه سفید بود و آن وقت این جمله بود: «آنچه را که تهدید کرده بود عملی کرد» بعد از آن. خوب بعد از آن چه شده بود؟ صفحه پشت صفحه را ورق زد اما همه سفید بود تا سرانجام در آخرین روز پیش از مرگش نوشته بود: «آیا من هم جرأتش را دارم؟» و دیگر هیچ نبود. دفتر یادداشت از دستش به کف اتاق لغزید. او را جلو روی خودش می دید، او را می دید که در پیاده رو خیابان پیکادلی ایستاده، با چشمان خیره، و مشت های گره کرده... و بعد اتومبیل رسید... نتوانست تاب بیاورد. باید حقیقت را می فهمید. به زحمت خودش را به تلفن رساند. «خانم میلر!... بعد سکوت بود و آن وقت صدای کسی را در اتاق شنید: «بفرمایید، من سوسی میلر هستم.» غرید که: «این ب.م. کیست؟» تیک تیک ساعت دیواری را روی بخاری شنید، و بعد آهی بلند و سرانجام صدای سوسی را که گفت: «برادر من بود.» برادر او بود. برادر او که خودش را کشته بود. دوباره صدای سوسی میلر را شنید که پرسید: «چیزی هست که بتوانم برایتان توضیح بدهم؟» فریاد زد: «نه، چیزی نیست!» ارثیه اش را دریافت کرده بود. زنش حقیقت را به او گفته بود. از پیاده رو به خیابان پریده بود که به معشوقش بپیوندد. از پیاده رو به خیابان پریده بود تا از او فرار کند. ♦ ♦ ♦

THE

HAUNTED

HOUSE

and other stories



کتابخانه علم و ادب  
 مرکز اسناد و کتابخانه ملی  
 جمهوری اسلامی ایران

VIRGINIA WOOLF